

سیدجواد امام‌جمعه‌زاده^۱

مجتبی تویسرکانی^۲

درآمدی بر سیاست خارجی ایالات متحده: از دکترین واشنگتن تا یک‌جانبه‌گرایی

چکیده

دولتمردان آمریکایی در طول حیات سیاسی این کشور، هفت دکترین مؤثر در زمینه امنیت ملی و سیاست خارجی را به اجرا گذاشته‌اند که می‌توان آنها را در سه دسته‌بندی استراتژی‌های انزواجویانه، توسعه‌طلبانه و جهان‌شمول جای داد. از این رو، ایالات متحده بنا به مقتضیات داخلی و تغییر در شرایط بین‌المللی اقدام به طرح و اجرای استراتژی‌هایی نموده که تحت تأثیر سه دسته از عوامل نیازهای داخلی، فشارهای بیرونی و شرایط بین‌المللی بوده است.

در گذشته دو مؤلفه نیازهای داخلی و تغییر شرایط بین‌المللی تأثیر بیشتری بر راهبردهای سیاست خارجی این کشور داشته‌اند، اما چنانچه یافته‌های این تحقیق نشان می‌دهد، می‌توان ادعا نمود که برهه کنونی، تنها زمانی است که اجبار بیرونی، ایالات متحده را ناچار به تغییر استراتژی خود، یعنی دکترین جنگ پیشگیرانه خواهد نمود.

واژگان کلیدی

ایالات متحده، دکترین، استراتژی، انزواگرایی، توسعه‌طلبی، جهان‌گرایی، جنگ پیشگیرانه.

۱. دکتر سیدجواد امام‌جمعه‌زاده استادیار و مدیرگروه علوم سیاسی دانشگاه اصفهان است.

۲. مجتبی تویسرکانی دانشجوی کارشناسی ارشد روابط بین‌الملل دانشگاه اصفهان است.

مقدمه

تغییر، اولین و شاخص‌ترین خصیصه محیط بین‌المللی قلمداد می‌گردد که سیاست خارجی در آن هدایت می‌شود. لذا با در نظر داشتن این نکته که الزاماً امکانات در داخل و محدودیت‌ها از خارج نمی‌باشد؛ یک دیپلماسی و سیاست خارجی موفق، ناگزیر به درک شرایط و نیازهای متغیر محیط بین‌المللی همراه با امکانات داخلی و محدودیت‌های بیرونی است.

جابه‌جایی در ساختار داخلی قدرت و نظام جهانی، وقوع جنگ‌های بزرگ، احساس نیاز داخلی، پیشرفت‌های عظیم در تکنولوژی و بسیاری از پارامترهای دیگر به‌ویژه در صورت قرار گرفتن در یک مجموعه، قادر به تحمیل شرایطی به رهبران دولت‌ها جهت تغییر استراتژی‌های از پیش تعیین‌شده خود و حتی چرخش در سیاست‌ها و اهداف درازمدت یک کشور خواهند بود. اصولاً تغییر در سیاست‌های کلان یک کشور تحت تأثیر دو دسته از عوامل درونی و بیرونی قرار دارد. بسته به اینکه یک کشور تا چه حد تحت تأثیر نیاز داخلی یا اجبار خارجی دست به تغییر استراتژی سیاست خارجی خود زده باشد، منشأ این تغییرات درونی و یا بیرونی بوده است. البته تغییر شرایط بین‌المللی و تأثیر آن بر جهت‌گیری‌های سیاست خارجی یک دولت با اینکه عموماً منشأ بیرونی دارد ولی در این تقسیم‌بندی، یک اجبار خارجی محسوب نمی‌گردد چرا که این امر یک جبر محتوم و وارد بر تمامی واحدهای بین‌المللی است، با این وصف، تغییر در استراتژی‌های کلان یک کشور را می‌توان تحت تأثیر سه دسته از عوامل کلی زیر دانست:

۱. نیاز داخلی^۱
۲. اجبار خارجی^۲
۳. شرایط بین‌المللی^۳

در این بین، ایالات متحده نیز همانند هر کشور دیگری، در تاریخ سیاسی خود، دارای جهت‌گیری‌های مختلفی در زمینه دیپلماسی و سیاست خارجی بوده است. استراتژی‌های سیاست خارجی ایالات متحده که بر مبنای دکترین‌های طرح‌شده از سوی نخبگان فکری - ابزاری این دولت در سطح داخلی و بین‌المللی به اجرا گذاشته می‌شود، همواره در جهت تضمین منافع و امنیت ملی این کشور قرار داشته و دارد. تاکنون شهروندان آمریکایی در تاریخ ۲۲۷ ساله این کشور شاهد هفت دکترین اصلی در زمینه سیاست خارجی و امنیت ملی خود بوده‌اند: سخنرانی خداحافظی واشنگتن، دکترین مونروئه، سرنوشت محتوم، درهای باز، متوازن‌کننده ماورای بحار، تجدید نفوذ و اخیراً نیز دکترین پیش‌دستانه و جنگ پیش‌گیرانه. ارزیابی هر یک از این دکترین‌ها، نشان‌دهنده آن است که هرچند آنها در واکنش به دغدغه‌های آنی تدوین و به کار گرفته شده‌اند اما در عین حال برخی از جنبه‌های اساسی سیاست خارجی و استراتژی کلان ایالات متحده را نیز تشکیل داده‌اند، به گونه‌ای که دولتمردان بعدی از اهداف و دستورالعمل‌های سیاسی گسترده آن پیروی کرده‌اند. به عبارتی دیگر، هر کدام از این دکترین‌ها، براساس دکترین‌های قبلی شکل گرفته که این امر باعث تداوم سیاسی و بهره‌مندی ایالات متحده شده است (مطهری‌نیا، ۱۳۸۴: ۲۸-۲۷).

درخصوص سیر تحولات سیاست خارجی ایالات متحده، تاکنون کتاب‌ها و مقالات متعددی به رشته تحریر درآمده است که هر یک به فراخور دیدگاه نویسندگان آنها، از نظر تاریخی و یا تحلیلی به بحث در این رابطه پرداخته‌اند. شولزینگر (۱۳۷۹) در کتاب خود با عنوان «دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم»، سیاست خارجی این کشور در سال‌های ۱۸۹۸-۱۹۹۷ را طی یک بررسی تاریخی مورد مذاقه قرار می‌دهد و آمبروز (۱۳۶۳) نیز از همین منظر به بحث در این خصوص طی سال‌های ۱۹۸۳-۱۹۳۸ می‌پردازد. اما مک کورمیک (۱۳۸۱) سعی نموده تا با گذر از بحث‌های صرفاً توصیفی - تاریخی، تحلیلی از وضعیت سیاست خارجی ایالات متحده طی دوره‌های گذشته و حال را به خواننده عرضه نماید که البته همان‌گونه که از عنوان اثر وی در این زمینه با نام «سرچشمه‌های درونی سیاست خارجی

آمریکا^۱» برمی‌آید، این تحلیل تنها ابعاد داخلی موضوع را در بر می‌گیرد. دوگال (۱۹۹۷) دیگر نویسنده‌ای است که در کتاب خود با عنوان «سرزمین موعود، دولت صلیبی»، سیاست خارجی آمریکا را از منظر توصیفی - تحلیلی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد و آن را براساس تقسیم‌بندی عهد عتیق و جدید انجیل به انزواگرایی و توسعه‌طلبی دسته‌بندی می‌کند. اما این تقسیم‌بندی دوگال مبنایی صرفاً مذهبی دارد و چنین فرض ساده‌انگارانه‌ای از سیاست خارجی ایالات متحده یقیناً فاقد رسایی و روایی لازم جهت یافتن علل و عوامل چرخش در سیاست خارجی ایالات متحده طی دوره‌های متعدد تاریخی خواهد بود.

اما سؤالی که در اینجا مطرح می‌باشد این است که «عمده دلایل شکل‌گیری و تغییر در استراتژی‌های سیاست خارجی ایالات متحده از دکتربین واشنگتن تا یک‌جانبه‌گرایی چه بوده است؟» این همان سؤالی است که تحقیق حاضر درصدد پاسخگویی به آن است. اما با در نظرگرفتن این واقعیت که هر استراتژی و دکتربینی در سیاست خارجی ایالات متحده، ضمن تأثیرپذیری از استراتژی‌های قبلی، بر موارد پس از خود نیز مؤثر بوده است، پاسخ اولیه ما (فرضیه) به این سؤال آن است که «مهم‌ترین علت شکل‌گیری استراتژی‌های امنیت ملی ایالات متحده و تغییر آنها، در مرحله اول، تحت تأثیر مستقیم احساس نیاز داخلی و در مرحله بعد، به دلیل تغییر در شرایط موجود بین‌المللی بوده است و اجبار خارجی در این میان نقش کمتری را برعهده داشته است».

جهت بررسی فرضیه فوق، نوشتار حاضر با تفکیک دکتربین‌های هفت‌گانه فوق‌الذکر به سه دسته استراتژی‌های انزواجویانه (خطابه خداحافظی واشنگتن ۱۷۹۶، دکتربین مونرو ۱۸۲۳ و سرنوشت محتوم ۱۸۹۸)، توسعه‌طلبانه (درهای باز ۱۹۰۷ و متوازن‌کننده بحار ۱۹۱۷) و جهان‌شمول (تحدید نفوذ ۱۹۴۵ و دکتربین پیش‌دستانه ۲۰۰۱) به تحلیل و بررسی اوضاع داخلی و شرایط بین‌المللی ایالات متحده در خلال سال‌های ۱۷۷۶ تا ۲۰۰۱ خواهد پرداخت.

چارچوب نظری پژوهش حاضر، واقع‌گرایی کلاسیک هانس جی. مورگنتا^۱ است که به حق توانسته است به ارائه یک تبیین منطقی و دارای انسجام درونی از رفتار دولت‌های ملی نزدیک شود (Dougherty & Pfaltzgraff, 1971: 15). برای مورگنتا، قدرت و منافع ملی دو مفهوم اصلی و کلیدی است. از دیدگاه مورگنتا قدرت مفهومی چندبعدی، غیرقابل تعریف علمی و بیشتر ذهنی است؛ اما در عین حال همین مفهوم مبهم پایه اصلی و مفهوم مرکزی نظریه او را تشکیل می‌دهد. منافع ملی نیز مفهوم کلیدی مهم دیگر نزد مورگنتا است که گاه آن را «به‌مثابه قدرت»^۲ تعریف می‌کند و گاه «براساس قدرت»^۳ مفهوم منافع ملی «جوهره سیاست» تلقی می‌شود که تحت تأثیر زمان و مکان قسرا نمی‌گیرد (مشیرزاده، ۱۳۸۴: ۹۴-۱۰۰).

از دیدگاه مورگنتا کنش سیاسی، امری محدود، دقیق و به‌روشنی قابل مشاهده نیست. بنابراین اگر مفاهیم سیاسی قرار است واقعیت ابهام‌آمیز مسائل سیاسی را به‌درستی منعکس کند باید مبهم و نادقیق باشد. به گفته وی:

منافع ملی معنای ثابتی دارد که ذاتی آن است، ولی علاوه بر این حداقل شرایط لازم، مضمون آن می‌تواند کل دامنه معانی را که به لحاظ منطقی با آن سازگار است، در برگیرد. این مفهوم را از یک‌سو سنت‌های سیاسی و از سوی دیگر کل بافت فرهنگی تعیین می‌کند که در قالب آن، یک ملت به تدوین سیاست خارجی خود دست می‌زند (Morgenthau, 1985: 65).

در دیدگاه مورگنتا منافع ملی نیز همچون قدرت، آرمانی نیست که به‌طور انتزاعی و علمی بتوان بدان دست یافت، بلکه حاصل رقابت سیاسی دائمی در داخل است. اما اینکه منافع ملی کشورها از چه گستره و دامنه‌ای باید برخوردار باشد؟، پاسخ مورگنتا این است که

1. Hans J. Morgenthau

2. Interest Defined as Power

3. Interest Defined in Terms of Power

منافع ملی کشورها باید با توانایی‌های آنها متناسب باشد. به‌عنوان مثال، وی استدلال می‌کند که کشورهایی چون فرانسه و بریتانیا در دهه ۱۹۸۰ نباید در پی دستیابی به جایگاه یک ابرقدرت باشند و به عبارت دیگر، نباید بکوشند تا در حل و فصل اختلافات سراسر دنیا دخیل باشند. از این گذشته به نظر وی جهان‌گرایی ملی‌گرایانه، یعنی آرزوی تبدیل کل جهان به یک کشور واحد، در همین دهه از توان هر یک از کشورها به‌تنهایی و ازجمله ایالات متحده خارج بوده است. بنابراین کاربرد مشروع قدرت از سوی کشورها را نباید با استکبار یکسان فرض کرد (کولومبیس و وولف، ۱۳۷۵: ۳۰۳-۳۰۱).

از این‌رو درخصوص عوامل داخلی و خارجی و محیطی مؤثر بر تعیین راهبردهای کلان سیاست خارجی و تعیین میزان قدرت ملی و حوزه اطلاق منافع ملی، این پژوهش برطبق رهیافت رئالیسم کلاسیک، قائل به وجود یک رابطه مستقیم می‌باشد که بر این اساس، دگردیسی و تحول در سیاست خارجی ایالات متحده را نیز در ذیل این رابطه مورد بررسی و تحلیل قرار خواهد داد. البته روشن است که این چارچوب، همه دلایلی را که باعث می‌شود تا دستگاه دیپلماسی ایالات متحده یک استراتژی سیاست خارجی را بر دیگری ترجیح دهد و انتخاب نماید را در بر نخواهد گرفت؛ اما باید توجه داشت که بررسی کلان سیاست خارجی آمریکا آن هم در یک گستره تاریخی، نیاز به تحلیلی فراگیر دارد و در این میان، هر نوع کوششی برای روان‌سازی آن بدون در نظر داشتن یک چارچوب نظری - تحلیلی مناسب، صرفاً در حد یک بررسی تاریخی سطحی باقی خواهد ماند.

سازمان‌دهی این تحقیق در سه بخش صورت پذیرفته است که هر بخش به تجزیه و تحلیل یک دسته از استراتژی‌های سیاست خارجی ایالات متحده اختصاص دارد و طی آن، دلایل تغییر در جهت‌گیری‌های سیاست خارجی این کشور از یک دکترین به دیگر مورد بررسی قرار خواهد گرفت. روش پژوهش نیز توصیفی - تحلیلی بوده و گردآوری داده‌ها با استفاده از ابزار کتابخانه‌ای و اینترنتی با تکیه بر داده‌های تاریخی - عینی صورت پذیرفته است.

استراتژی‌های انزواجویانه

اصطلاح انزواجویی که معادل کلمه لاتین Isolationism آورده شده، معانی دیگری از قبیل انزواطلبی، انزواگرایی و کناره‌گیری را نیز داراست و مفهوم آن سیاست و یا دفاع از سیاستی است که نداشتن رابطه نزدیک با ملت‌های دیگر در سیاست‌های جهانی را بهترین راه برای حفظ منافع ملی می‌داند. چنین سیاستی که بیش از هر چیز با تاریخ سیاسی ایالات متحده عجین گشته، بر این باور است که بهترین شکل خدمت به منافع ملی ایالات متحده، دور نگه داشتن این کشور از درگیری‌های سیاسی جامعه بین‌المللی است. جدایی جغرافیایی، ایدئولوژیکی و فرهنگی ایالات متحده بهترین مبنای استدلال طرفداران چنین رویکردی در ایالات متحده بوده است که همچنان نیز طرفداران خاص خود را دارا می‌باشد. با اینکه این کشور طی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، عدم درگیری در سیاست‌های بین‌المللی را به درجات گوناگون تجربه کرده است اما هیچ‌گاه عملاً منزوی نبوده است (پلانو و التون، ۱۳۷۵: ۴۸۹). واقعیتی که مک کورمیک^۱ آمریکایی نیز به آن اذعان دارد. وی ضمن اینکه آرمان‌گرایی غیرواقعی را خطرناک و انزواگرایانه به‌شمار می‌آورد، بیان می‌دارد که: «ما هرگز به راستی انزواگرا نبوده‌ایم و بی‌گمان نمی‌توانیم در جهانی که در زمینه‌های اقتصادی و فناوری یک‌پارچه شده است انزواگرا شویم» (مک کورمیک، ۱۳۸۱: ۹۵).

استراتژی‌های انزواجویانه در واقع با خطابه خداحافظی جورج واشنگتن^۲، اولین رئیس‌جمهور ایالات متحده در پایان دوران هشت ساله ریاستش بر قوه مجریه، آغاز گردید. سخنرانی جورج واشنگتن خطاب به مردم آمریکا در سال ۱۷۹۶ که موسوم به سخنرانی خداحافظی می‌باشد، در هدایت جنگ‌های استقلال‌طلبانه و تثبیت جمهوری تازه تولد یافته آمریکای شمالی، در سال‌های نخستین ایجاد آن بسیار مؤثر افتاد. جورج واشنگتن، سخنرانی خداحافظی خود را زمانی ایراد کرد که ایالات متحده، بخشی از قلمرو مرکزی و شرق قاره

آمریکای شمالی را در بر گرفته بود و این جمهوری نوپا، در سایر بخش‌های قاره آمریکا با بریتانیای کبیر، اسپانیا، فرانسه و قبایل سرخپوست سهم بود. واشنگتن و آلكساندر همیلتون^۱ مشاور نظامی پیشین و وزیر خزانه‌داری وی، هر دو دریافتند که استقلال ایالات متحده و امنیت بلافصل آینده آن، تاحدی به رقابت میان قدرت‌های بزرگ اروپایی بستگی دارد. پس با وجود گرایش‌های موجود در این جمهوری نسبت به فرانسه و پیمان ۱۷۷۸ با این کشور، واشنگتن در منازعه بین فرانسه و انگلیس، سیاست بی‌طرفانه‌ای را اتخاذ کرد. هدف امنیت ملی و سیاست خارجی که در سخنرانی خداحافظی واشنگتن بیان شده، این است که به‌منظور ایجاد و تقویت نهادهای موجود باید به حفظ زمان پرداخت و بدون وقفه به آن درجه از قدرت و انسجام دست یافت که برای تسلط بر سرنوشت خود الزامی است. این سیاست نزدیک به یک قرن، راهنمای سیاست خارجی این کشور محسوب می‌گردد (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲).

قرنی که در آن انزواطلبی و جدایی از درگیری‌های بین‌المللی، سرلوحه سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا بود.

به هر روی، طی سال‌های ۱۷۷۶ الی ۱۸۹۸ که ایالات متحده خود را مقید به اعمال استراتژی انزواطلبانه می‌دانست، این کشور حداقل اصل عدم درگیری در سیاست‌های بین‌المللی را آن اندازه که در اروپا به کار برده بود، هرگز در اقیانوس آرام و خاور دور در نظر نگرفت و به کار نبرد؛ کما اینکه مبنای دکترین مونروئه، یکی از سه دکترین استراتژی انزواطلبانه نیز اصولاً تجویزکننده دخالت فعال در امور آمریکای لاتین و خارج از مرزهای این کشور بود.

موضوع دیگری که قابلیت طرح و بررسی را در این خصوص دارد، سردمداری ایالات متحده از لحاظ فکری - اجتماعی در سطح دنیای پیشرفته آن روز است؛ چراکه ایالات متحده از بدو تأسیس، به عنوان الگوی موفق یک انقلاب اجتماعی، جایگاه خود را در سطح اقشار

مختلف جوامع اروپایی به‌خصوص قشر روشنفکر آن باز نمود. آلکسی دو توکویل^۱ نویسنده کتاب دموکراسی در آمریکا^۲ به سال ۱۸۳۵ که بعدها به سمت وزیر خارجه دولت فرانسه منصوب گردید، در این اثر کلاسیک خود، بارها به تمجید و تعریف از سیستم حکومتی و روابط اجتماعی حاکم بر جامعه آمریکایی پرداخته و امیدوار است که جوامع اروپایی نیز هر چه سریع‌تر مسیری را که آمریکا در به قدرت رسیدن طبقه متوسط طی کرده است را بپیماید (توکویل، ۱۳۴۷: ۱۷ و ۱۲۷). با این تفاسیر، دیگر حداقل از لحاظ فکری و نظری، ایالات متحده را نمی‌توان دارای پیشینه‌ای انزواگرایانه در سطح جهانی دانست.

تا بدین‌جا، ایالات متحده تنها در پی حفظ استقلال، تمامیت ارضی و منافع اولیه و حیاتی خود بود و به خوبی توانسته بود با اعمال چنین سیاستی، حوزه حاکمیت خود را گسترش داده و تعداد ایالت‌های خود را به تعداد قابل ملاحظه‌ای افزایش دهد. پس از تکمیل نسبی چنین اتحادی بود که این کشور به فکر ایجاد مناطق نفوذی برای خود در اطراف مرزهای جنوبی، یعنی آمریکای مرکزی و لاتین افتاد که در این مرحله باز ایالات متحده اصولاً منافی را در خارج از مرزهای قاره آمریکا نداشت تا آن را تعقیب نماید. چنین رویکردی، براساس اعلام دکترین مونروئه مبنی بر عدم مداخله قدرت‌های اروپایی در نیمکره غربی^۳، تا سال ۱۹۴۰ ادامه پیدا می‌کند و این کشور در طول این مدت به استثمار کلیه کشورهای آمریکای لاتین ادامه می‌دهد (موسوی، ۱۳۸۳: ۳). در واقع، دکترین مونروئه یک اصل اساسی سیاست خارجی ایالات متحده است که با مداخله خارجی در نیمکره غربی مخالف است و توانست خطوط راهنمای سیاست خارجی این کشور در نیمکره غربی را برای مدت بیش از یک قرن ترسیم نماید. این دکترین با بیانیه سیاسی یا پیام اتحاد پرزیدنت جیمز مونرو، پنجمین رئیس جمهوری آمریکا، به‌کنگه این کشور به سال ۱۸۲۳ آغاز شد که در آن قصد متقابل ایالات متحده مبنی بر دخالت در امور داخلی اروپا نیز عنوان شده بود (پلانو و التون، ۱۳۷۵: ۴۹۳).

1. Alexis de Tocqueville

2. Democracy in America

3. Western Hemisphere

دکترین مونروئه ضمن تأکید بر خروج استعمارگران اروپایی از نیمکره غربی، حمایت خود را از کشورهای قاره آمریکا برای کسب استقلال در مقابل استعمارگران ابراز می‌نماید. براساس این دکترین، آمریکا برای آمریکاییان اندیشیده شده بود. در عین حال، ایالات متحده برای کسب منافع اقتصادی، حتی از تهدید نظامی در شمال آفریقا و دیگر نقاط جهان نیز بهره می‌برد و در صورتی که حمایت علنی برای منافع ایالات متحده به صرفه نبود، با حمایت‌های پنهانی به تهدید قلمرو نفوذ دیگران و در نتیجه گسترش حوزه نفوذ خود می‌پرداخت. با اعلام دکترین مونروئه، دولت ایالات متحده توانست توسعه قاره‌ای خود را کامل و اقتدار آن را تثبیت کند و با بهره‌گیری از مزیت دوری از صحنه جنگ‌های اروپایی، به تقویت اقتصادی و نظامی خود برای ایفای نقش‌های جدید در سطح جهانی بپردازد (حجت‌زاده، ۱۳۸۲: ۲۵). بدین ترتیب ایالات متحده توانست در نتیجه دوری از جنگ و بیش از یک قرن استراتژی توسعه داخلی، از قدرت زیادی برخوردار گردد.

دکترین مونروئه به خوبی توانست سخنرانی خداحافظی واشنگتن و دکترین امنیت ملی سرنوشت محتوم را تکمیل و تقویت نماید. عبارت سرنوشت محتوم ابتدا توسط جان ال سالیوان در سال ۱۸۳۹ و به منظور تشریح و توجیه گسترش ایالات متحده به سوی غرب، تدوین و ارائه شد. به هرحال سیاست توسعه از زمان شکل‌گیری ایالات متحده آمریکا، به‌عنوان بخشی از رویکرد نهایی این کشور در سیاست خارجی محسوب می‌شود. جالب اینجاست که بیشترین تهدید نسبت به تعقیب و اجرای این دکترین، از خارج از آمریکا ایجاد نگردید، بلکه در داخل خود این کشور به وجود آمد و آن، جنگ داخلی این کشور موسوم به جنگ‌های انفصال است. این جنگ‌ها نزدیک بود برای همیشه این کشور را به دو قدرت رقیب تبدیل سازد و اگر ائتلاف جنوب در این جنگ پیروز می‌گشت، ممکن بود سرنوشت محتوم متوقف و یا حتی با شکست مواجه شود (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲). اما به هر صورت این نیروهای ائتلاف شمال و طرفداران آمریکای متحد بودند که به‌رغم حمایت دولت‌های بریتانیا

و فرانسه از جدایی‌طلبان جنوب، توانستند جنگ را به نفع خود خاتمه دهند و سرنوشت محتوم را پیگیری نمایند.

اصولاً نگرانی آمریکا در قرن اول حیات خود این بود که آیا این کشور جدید می‌تواند به وجود مستقل خود ادامه دهد یا خیر. به همین جهت نسل اول رهبران این کشور سیاست‌های انزواجویانه را در پیش گرفتند که به‌زعم مک دوگل در راستای آموزه‌های عهد عتیق انجیل بود، در این دوره آمریکا «سرزمین موعود» خوانده می‌شد. اما از اواخر این دوره، آمریکا با استناد به تعالیم عهد جدید انجیل و تحت عنوان «دولت صلیبی» که باید جهان را نجات دهد، ظاهر شد (McDougall, 1997؛ آیت‌اللهی تبار، ۱۳۸۴: ۱-۲)؛ سیاستی که با شدت و حدت بیشتری در پی حوادث تروریستی ۱۱ سپتامبر از سوی بوش پسر دنبال شد.

هدف اصلی و مشترک هر سه دکترین جای گرفته در استراتژی انزواجویانه برای ایالات متحده، دستیابی به کنترل سیاسی مؤثربخش مرکزی و وسیع قاره آمریکای شمالی از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام و از کانادا تا خلیج مکزیک، یعنی مرزهای کنونی آمریکای فدرال بود؛ هدفی که در نهایت توانست به ثمر نشیند. دنبال‌کردن استراتژی فوق، این نتیجه را روشن می‌سازد که رابطه مستقیمی بین قدرت و حوزه نفوذ ایالات متحده وجود دارد. رابطه‌ای که تا به امروز نیز مشاهده می‌گردد و صادق است. هر قدر که منابع و امکانات این کشور توسعه و گسترش می‌یابد، میزان مداخله این کشور در سطح خارج از مرزهای آمریکا نیز افزایش می‌یابد. ابتدا بسندگی به حفظ استقلال، سپس قائل شدن به مداخله در قاره آمریکا و نهایتاً طی دکترین سرنوشت محتوم، نیم‌نگاهی به غرب. چنین گسترشی که در پی احساس نیاز داخلی و شرایط مساعد بین‌المللی برای ایالات متحده فراهم می‌آید باعث می‌گردد که بازگشت به استراتژی‌ها و دکترین‌های پیشین، ناممکن گردد تا جایی که حداکثر تنها قادر به توقف در یک مرحله است و نه بازگشت به مراحل قبلی. وضعیتی که در روند کلی استراتژی‌های سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا از ابتدا تاکنون، قابل پیگیری و ردیابی است.

استراتژی‌های توسعه‌طلبانه

تاریخ دیپلماسی نوین ایالات متحده از جنگ محدود با اسپانیا به سال ۱۸۹۸ آغاز می‌شود. این تبادل سلاح کوتاه چهار ماهه بین یک قدرت استعماری جدید و یک امپراتوری فرتوت، باعث شد تا ایالات متحده بتواند کوبا، پورتوریکو، فیلیپین و گوآم را تصاحب نماید. این جنگ، مهم‌تر از واگذاری سرزمین‌های مزبور به ایالات متحده، این امکان و فرصت را به آمریکاییان داد تا بتوانند در شرایط برابر به رقابت با اروپاییان در مسابقه برای کسب برتری در سیاست جهانی بپردازند (شولزینگر، ۱۳۷۹: ۴۷). پیروزی در این جنگ که در اثر به کارگیری شدید دکتترین مونروئه توسط اخلاف وی روی داد، نوع دیگری از دکتترین سیاست خارجی ایالات متحده به نام درهای باز را باعث گردید. هدف اولیه دکتترین درهای باز، ایجاد توازن قوا در خاور دور بود که می‌توانست منافع اقتصادی و تجاری آمریکا را به‌ویژه در چین تقویت نماید. در اواخر دههٔ ۱۸۹۰، ایالات متحده توانسته بود به جایگاه یک قدرت بزرگ در حوزه اقیانوس آرام و آسیا تبدیل شود و با به کارگیری سیاست درهای باز، در حقیقت دکتترین توسعه تجاری و سیاسی را در خارج از مرزهای کشور دنبال نماید (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲).

در آستانه قرن بیستم نیز ایالات متحده توانست به‌رغم استمرار احترام به دکتترین مونروئه، با استفاده از سیاست سرنوشت محتوم، سیاست درهای باز را به مفهوم اعلام آمادگی خود برای ورود به جرگهٔ استعمارگران و تقسیم منافع با آنان در پیش گیرد. به عبارت دیگر، ایالات متحده با این سیاست توانست برنامه توسعه جهانی خود را آغاز کند (حجت‌زاده، ۱۳۸۲: ۲۶). آغاز چنین برنامه‌ای برطبق دکتترین درهای باز و عملکرد مؤثر آن، قبل از هر چیز نیاز به قدرت دریایی ایالات متحده داشت. پیشنهاد ابتکاری دریا سالار آلفرد تایر ماهان^۱ در این خصوص، از سوی دوست و حامی وی یعنی تئودور روزولت^۲ به مورد اجرا گذاشته شد. روزولت معتقد بود که ایالات متحده باید نقش عمده‌تری را در صحنه

1. Alfred Thayer Mahan

2. Theodor Roosevelt

جهانی عهده‌دار گردد و به‌همین منظور با جدیت تمام سیاست درهای باز را در آسیا تعقیب کرد و توان دریایی ایالات متحده را به شدت افزایش داد (مطهرنیا، ۱۳۸۴: ۴۰). از آن زمان تا ابتدای قرن بیستم، ایالات متحده اقدام به ساخت کشتی‌های بزرگ کرد و افسران نیروی دریایی نیز نظریه‌های جنگ نوین دریایی را ارائه دادند و در این بین دریاسالار ماهان واستفن لوس^۱ به صورت هواداران سرشناس توانمند کردن نیروی دریایی آمریکا در آمدند. ماهان این نظریه را ارائه داد که هر ملتی که بتواند بر دریاها مسلط باشد، قادر است نبض سیاست جهانی را در اختیار خود گیرد. او پیوندهای محکمی را بین نیروی دریایی و تجارب جهانی می‌دید؛ هر یک از این دو، نیازمند دیگری بود: تجارب شکوفا و پررونق، وجود یک نیروی دریایی بزرگ را ضروری می‌ساخت، در حالی که با داشتن ناوگان دریایی بزرگ، امکان تجارب بیشتری وجود داشت (شولزنیگر، ۱۳۷۹: ۴۸). بدین ترتیب نیروی دریایی آمریکا که در سال ۱۸۹۰ مرتبه ششم را در جهان دارا بود به برکت فعالیت ماهان و ستایش‌گران بیشماری که در آن زمان در کاخ سفید، کنگره و مطبوعات داشت، به سرعت خود را به مرتبه دوم جهانی می‌رساند. پیش از آنکه آلمان امپراتوری در ماه‌های قبل از جنگ اول جهانی، از آن پیشی بگیرد. بدیهی است که این ارتقای درجه، مرهون پیشرفت اقتصادی شگرف ایالات متحده در داخل است. از پایان جنگ انفصال در ۱۸۶۵ تا آغاز جنگ با اسپانیا در ۱۸۹۸ طول خطوط آهن آمریکا به میزان ۵۶۷ درصد افزایش یافت. تولید زغال سنگ ۸۰۰ درصد، شکر ۵۲۳ درصد و گندم، ۲۲۵ درصد افزوده شد. تولید نفت از سه میلیون بشکه در ۱۸۶۵ به پنجاه و پنج میلیون بشکه در ۱۸۹۸ رسید. تولید فولاد نیز که کمتر از بیست هزار تن بود به حدود نه میلیون تن رسید (فونتن، ۱۳۷۱: ۳۳۷ - ۲۳۸). کاملاً واضح است که این افزایش قدرت ملی است که احساس نیاز به گسترش و توسعه حوزه نفوذ ایالات متحده و خروج از انزواگرایی را به همراه دارد. بنابراین هنگامی که قدرت اقتصادی و توسعه زیرساخت‌های داخلی ایالات متحده تکامل

می‌یابد، دیگر تعقیب یک سیاست خارجی انزواطلبانه، جوابگوی نیازهای رو به رشد این کشور نخواهد بود و توسعه در ابعاد اقتصادی و تجاری، درگیری فزون‌تری در صحنه سیاست بین‌الملل را به همراه خواهد داشت.

دکترین توازن بحار که به ایالات متحده در دریاها، به خصوص اقیانوس آرام و اطلس، نقشی همانند نقش بریتانیا در صحنه جهانی، یعنی متوازن‌کننده^۱ را می‌بخشید، دقیقاً به دلیل احساس نیاز جامعه آمریکایی به افزایش توان تجاری و اقتصادی جهت تأمین احتیاجات داخلی بود. بدین منظور روزولت در سال ۱۹۰۷ به منظور نمایش قدرت جهانی ایالات متحده، ناوگان آمریکا را به دور دنیا فرستاد. وی همچنین کنترل ایالات متحده بر تنگه آمریکای مرکزی را بیشتر و شروع به ساخت کانال پاناما کرد که بهره‌برداری از این کانال نقش و سلطه ایالات متحده آمریکا در منطقه دریای کارائیب را تقویت کرد، چراکه از این طریق نیروی دریایی ایالات متحده راحت‌تر می‌توانست از اقیانوس اطلس به اقیانوس آرام و بالعکس تردد نماید. این افزایش سلطه و گسترش حیطه منافع ایالات متحده به آن سوی مرزها، علاوه بر احساس نیاز داخلی در شرایطی صورت پذیرفت که قدرت‌های بزرگ اروپایی، آرام آرام به سوی فاجعه اولین جنگ جهانی پیش می‌رفتند و در واقع اولین جنگ جهانی، آخرین دخمصه‌ای بود که طی آن بریتانیا به عنوان اصلی‌ترین متوازن‌کننده قوای بین‌قاره‌ای و در جهت احیای توازن قوای اروپا عمل کرد (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲) که این خود آغازی برای رویکرد جهانشمول ایالات متحده در سیاست خارجی و زمینه‌ساز روند سلطه‌گری این کشور در سطح بین‌المللی بود.

قدرت تولید ایالات متحده آمریکا و در نتیجه ثروت آن، در دوران جنگ اول جهانی عمدتاً به علت انتقال بخش عظیم تولید از کشورهای اروپایی به آمریکا افزایش یافت. این جنگ، قدرت ملی و سطح توسعه داخلی آمریکا را به گونه‌ای جهشی افزایش داد که این امر را

باید در راستای روندی ارزیابی کرد که کشورهای اروپایی به دلیل بسیج نیروهای خود در جنگ و همچنین تخریب گسترده منابع اقتصادی خود، نیاز بسیاری به ایالات متحده پیدا نمودند و در نتیجه، این کشور به‌عنوان منبع قابل توجهی برای تأمین نیازهای اقتصادی کشورهای درگیر در جنگ، ایقاي نقش نمود. دستیابی ایالات متحده به چنین قدرتی طی جنگ اول جهانی، گروه‌هایی را در داخل آمریکا تشویق نمود که جهت‌گیری‌های متفاوتی را در حوزه سیاست خارجی اعمال نمایند. در این دوران، ویژگی سیاست خارجی آمریکا را باید دیپلماسی دلار^۱ و امپریالیسم دانست. از این زمان به بعد است که برخی از افراد که گرایش به جهان‌گرایی و توسعه‌طلبی داشتند، به تدریج در ساختار حکومت و به‌ویژه در وزارت خارجه آمریکا گرد آمدند. آنها درصدد بودند تا روند مداخله‌گرایی را در سیاست خارجی ایالات متحده نهادینه نمایند.

به هر حال در نتیجه جنگ جهانی اول، در ایالات متحده آمریکا، تولیدات صنعتی و جنگی به شدت افزایش یافت و سرزمین‌های وسیعی زیر کشت رفت تا احتیاجات صنعتی، جنگی و غذایی شدیداً افزایش یافته دوران جنگ را تأمین نماید. حتی در سال‌های اولیه پایان جنگ نیز از سرعت حرکت چرخ‌های اقتصادی آمریکا کاسته نشد. در نتیجه بین سال‌های ۱۹۱۴ الی ۱۹۱۷ ایالات متحده از کشوری که دارای ۳۷/۰۰۰/۰۰۰ دلار قرض خارجی بود، به دولتی تبدیل شد که به کشورهای عمده اروپایی اعتبار داده بود. در همین سال‌ها، متفقین، ۱۰/۳۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار به ایالات متحده مقروض بودند که این بدهکاری در پایان این دهه به ۲۱/۰۰۰/۰۰۰/۰۰۰ دلار رسید (امروز، ۱۳۶۲: ۱۲). چنین امری نشان از شرایط مطلوب بین‌المللی برای ایالات متحده در کنار تقویت احساس نیاز داخلی به منظور تغییر تدریجی استراتژی‌های پیشین جهت بهره‌وری مناسب‌تر از امکانات جهانی در راستای منافع ملی دارد. ایالات متحده آمریکا در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۵ همچنان نقش برقرارکننده موازنه

قوا در اروپا و آسیا، از ماورای بحار را بازی می‌کرد. زیرا دولتمردان این کشور به تدریج تهدیدهای خطرناک علیه امنیت ملی آمریکا از سوی یک قدرت متخاصم یا ائتلافی از قدرت‌ها که کنترل مرکز اصلی اوراسیا را به دست آورده باشد، را درک کرده بودند. همان‌طور که از عنوان توازن‌بخش قدرت بین‌قاره‌ای برمی‌آید، آمریکا در این مدت به‌طور مستمر در موازنه قوای جهانی شرکت نداشت؛ در عوض فقط به عنوان آخرین چاره، از حضور خود استفاده می‌کرد. یعنی تنها وقتی که مشخص می‌شد حضور آن کشور برای حفظ و یا بازگرداندن موازنه قوا در اروپا یا آسیا ضروری است اقدام به مداخله می‌کرد. به طوری که در اولین جنگ جهانی، ایالات متحده سه سال پس از شروع درگیری‌ها وارد جنگ شد و بعد از جنگ نیز نیروهای آمریکا به کشور خود بازگشتند و این کشور نپذیرفت که در ترتیبات امنیتی جدید که خود ایجادکننده آنها بود، مشارکت کند. حتی وقتی که تهدید آلمان در مورد سیطره بر اروپا حتمی شد، باز هم چنین امری تداوم داشت (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲).

اما خطر آلمان آن‌چنان تهدیدکننده توازن قدرت موجود محسوب می‌گردید و وحشتناک می‌آمد که آمریکا از همان آغاز برخوردهای دریایی، به‌طور غیرمستقیم به حمایت انگلستان پرداخت (قانون وام - اجاره^۱ مصوب ۱۹۳۹) (حجت‌زاده، ۱۳۸۳: ۲۵). بر این اساس، ساختار نظامی ایالات متحده نیز در مسیری قرار گرفت که بتواند نیازهای مربوط به روند مداخله گرایانه‌ای که این کشور از اوایل دهه ۱۹۴۰ اتخاذ کرده بود را تأمین نماید (متقی، ۱۳۷۶: ۳۸).

فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهور وقت آمریکا نیز که قبلاً پایبندی خود به دکترین مونروئه را اعلام کرده بود با آغاز جنگ دوم جهانی و اشغال اروپا از سوی آلمان، تز توسل به جنگ برای خاتمه‌دادن به آن را برگزید و ارتش آمریکا را برای ایفای نقش پلیس جهانی به صحنه جنگ وارد کرد و بدین ترتیب موازنه قوا را به نفع متفقین تغییر داد. بلافاصله پس از این

جنگ، ایالات متحده تنها ابرقدرت جهان شد و خط‌مشی نظریه برادر بزرگ‌تر روزولت، ایالات متحده را در رأس چند برادر بزرگ قرار داد که می‌توانستند جهان را اداره کنند؛ یعنی هرچند یک نوع چندجانبه‌گرایی بر جهان حاکم می‌گردید، اما در رأس این چند برادر، برادر بزرگ‌تر آنها ایالات متحده قرار داشت. با عدم پذیرش این تراز جانب یکی از برادرها یعنی نظام کمونیستی حاکم بر شوروی و نیز نبود دشمن بزرگی همچون هیتلر، کمونیسم مناسب‌ترین دشمن نظام سرمایه‌داری شناخته شد (حجت زاده، ۱۳۸۳: ۲۵) و بدین ترتیب اولین دکترین از استراتژی‌های جهانشمول، موسوم به تحدید نفوذ به جریان افتاد.

استراتژی‌های جهانشمول

امید واهی بازگشت به انزوگرایی از سوی آمریکا، با جنگ جهانی دوم کاملاً از میان رفت. مداخله شدید در امور جهانی که به دنبال آن صورت گرفت، تأثیر شگفت و گسترده‌ای بر زندگی روزمره آمریکاییان در سراسر کشور و حتی دیگر مردم جهان باقی گذاشت (لاول، ۱۳۷۱: ۱۸). هدف واقعی ایالات متحده در دوره جنگ سرد، براساس دکترین سدّ نفوذ^۱ ترومن، نه تنها مهار اتحاد جماهیر شوروی، بلکه گسترش حوزه نفوذ سیاسی، نظامی، اقتصادی و فرهنگی خود به تمام جهان بوده است. استراتژی کلان ایالات متحده آمریکا پس از جنگ سرد نیز دقیقاً در این راستا ارزیابی می‌شود که در حقیقت ادامه همان استراتژی دوره جنگ سرد، یعنی استراتژی جهان‌گرایانه شناخته می‌شود (موسوی، ۱۳۸۳: ۴). دکترین ترومن، نخستین گام سدّ نفوذ در مقابل کمونیسم شوروی محسوب می‌شد که با هدف ایجاد ارتباط تنگاتنگ میان اروپا و آمریکا با محوریت آمریکا در تصمیم‌گیری و پیش‌مرگی اروپا در مرحله نظامی و تحمیل اقتدار و رهبری آمریکا به غرب صورت گرفت. ضمن اینکه ترومن با شعار با خدمت به دیگران به خود خدمت کرده‌ایم، خود را مسؤول تأمین امنیت اروپا اعلام

کرد (حجت‌زاده، ۱۳۸۲: ۲۶). اعلام چنین رویکردی در مقابله با دشمن شماره یک نظام سرمایه‌داری که با پاپس کشیدن دولت بریتانیا از حمایت کشورهای ترکیه و یونان در درگیری با کمونیست‌های موافق شوروی آغاز گردید، خود نقطه شروعی برای طرح‌ریزی و اعمال دکترین‌های جدید در راستای استراتژی جهانشمول ایالات متحده بود.

در این تغییر استراتژی که به صورت تدریجی و مرحله‌ای و نه دفعی اتفاق افتاد و پیش‌زمینه‌های آن از ابتدای قرن بیستم فراهم گردیده بود، عواملی چند دخیل بودند که برخی نقش برجسته‌تری را دارا می‌باشند. از جمله این عوامل که به حوزه داخلی ایالات متحده مربوط می‌گردد، می‌توان به افزایش جهش‌گونه قدرت ملی و سطح توسعه داخلی، حضور نخبگان طرفدارگرایش توسعه‌طلبی در دولت آمریکا به‌ویژه در وزارت‌خانه‌های جنگ و امور خارجه و نهایتاً شکل‌گیری اهداف نوین در سیاست خارجی این کشور اشاره کرد. نیاز متقابل کشورهای متفق در جنگ دوم جهانی و ایالات متحده به در کنار هم بودن، ایجاد و گسترش بلوک کمونیسم به‌عنوان رقیبی جدی برای دنیای آزاد، پیشرفت‌های عظیم تکنولوژیکی در نیمه قرن بیستم و به‌خصوص شکافته شدن اتم و در یک عبارت، دگرگونی محیط جهانی نیز از جمله عوامل بیرونی و بین‌المللی بود که در کنار عوامل داخلی، منطقی‌بودن پیگیری استراتژی انزواجویانه‌را زیر سؤال برده بود. از سوی دیگر، دنبال‌کردن استراتژی توسعه‌طلبانه در این مقطع زمانی به‌دلیل خصلت ذاتی دوقطبی^۱ بودن نظام بین‌الملل، معنایی جز حرکت در راستای حذف رقیب، که همان استراتژی جهانشمول و تشکیل تک‌قطب هژمون می‌باشد را ندارد.

به هر روی، دولت هری ترومن در واکنش به تهدیدات آشکار اتحاد جماهیر شوروی نسبت به ایران، یونان، ترکیه، برلین غربی و دیگر نقاط دنیا، سیاست تحدید نفوذ را اتخاذ کرد که تا دهه ۱۹۸۰ به‌عنوان دکترین اصلی امنیت ملی و سیاست خارجی ایالات متحده باقی ماند. دکترین آیزنهاور (۱۹۵۳) دکترین کندی - مک نامارا (۱۹۶۳) دکترین نیکسون -

کیسینجر (۱۹۶۸)، دکترین کارتر (۱۹۷۵) و دکترین ریگان (۱۹۸۳) همگی در راستای استراتژی کلان سیاست خارجی ایالات متحده که تضعیف و در نهایت فروپاشی قدرت رقیب بود، قرار داشتند. البته با توجه به شدت و ضعف‌های ناشی از بازی قدرت رقیب، جو بین‌المللی و افکار عمومی جهان و همچنین میزان توانایی داخلی و برداشت نخبگان فکری - ابزاری دولت حاکم از وضعیت داخلی و بین‌المللی ایالات متحده، سرعت پیگیری این دکترین‌ها متفاوت بوده است.

تعقیب موفقیت‌آمیز دکترین تحدید نفوذ و برآورده‌شدن هدف نهایی آن یعنی فروپاشی و حذف اتحاد جماهیر شوروی و پایان جنگ سرد، ضرورت ایجاد دکترین جدیدی به‌منظور فراهم‌آوردن نیازمندی‌های متغیر سیاست خارجی ایالات متحده را بیشتر ساخت. چراکه اکنون این کشور بار مسؤلیت خود را به‌دلیل افزایش دولت‌های متعلق به جهان آزاد و یا متمایل به همراهی با آن‌ها، بیشتر احساس می‌کرد. چنین احساس نیازی که با فرصت قدرت‌نمایی آمریکا و متحدینش در جنگ علیه عراق (۱۹۹۲ - ۱۹۹۱) قرین‌گشته بود، سبب اعلام یک نظم نوین جهانی^۱ از سوی رئیس‌جمهور وقت ایالات متحده گشت. اصطلاحی که حتی خود بوش نیز چندی بعد آن را به فراموشی سپرد و بیشتر از سوی منتقدان چنین نظریه‌ای به کار گرفته شد (شولزینگر، ۱۳۷۹: ۶۱۷). بنابراین این نظریه بدون آنکه به تفکری غالب در نزد سیاست‌سازان آمریکایی درآید و قالب یک دکترین جدی در سیاست خارجی ایالات متحده را به خود گیرد، با کنار رفتن بوش از کاخ سفید به کناری گذاشته شد. دولت پس از بوش، یعنی دولت بیل کلینتون^۲ بدون آنکه با رقیبی جدی در عرصه جهانی مواجه باشد، به تقویت تجارت و گسترش روابط سیاسی - اقتصادی با سایر کشورها پرداخت و به تلاش‌هایی در جهت مقابله با گسترش سلاح‌های هسته‌ای، مداخله‌های بشردوستانه و چندجانبه‌گرایی در عرصه جهانی دست زد. اما باز در این دوره که شامل صلح

نسبی و پیشرفت‌های ایالات متحده به خصوص در ابعاد اقتصادی آن بود، مانند دوران رئیس جمهوری قبلی، یک دکترین غالب در سیاست خارجی که بر پروسه و جریان سیاست‌گذاری حاکم باشد به وجود نیامد (فراهانی، ۱۳۸۴: ۱۲). تا اینکه با به قدرت رسیدن نومحافظه کاران در پی ریاست جمهوری جورج دبلیو بوش^۱ و حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، تلاش‌هایی که از فردای پایان جنگ سرد جهت ایجاد رهبری واحد جهانی توسط ایالات متحده صورت پذیرفته بود و در نظریات افرادی چون فرانسیس فوکویاما، ساموئل هانتینگتون و الیون تافلر نمود می‌یافت، به ثمر نشست. دورانی که از آن به عنوان عصر یک‌جانبه‌گرایی ایالات متحده یاد می‌کنند. جدا از اینکه تا چه حد این اصطلاح جهت نامیدن رویکرد فعلی ایالات متحده در سطح بین‌المللی متطبق بر واقعیات موجود است، ذکر این نکته ضروری است که مشاهده قدرت‌نمایی‌های ایالات متحده در این برهه زمانی، این برداشت را ممکن می‌سازد که رابطه مستقیمی بین قدرت و توانایی‌های آمریکا و در پیش‌گرفتن رویکردهای یک یا چندجانبه‌گرایانه توسط این کشور، در سطح بین‌المللی وجود دارد.

در این راستا، تدوین دکترین جنگ پیش‌گیرانه و استراتژی پیش‌دستانه نیز از سوی سرمداران کاخ سفید و اعلام واضح آن در سطح بین‌المللی، زمانی صورت می‌پذیرد که این کشور در پی حوادث ۱۱ سپتامبر، با توجه به توان بالایی که در خود احساس می‌کند، خود را محق به لشکرکشی و حمله به اقصی نقاط عالم جهت تروریسم‌زدایی می‌داند. بدین منظور به افغانستان لشکرکشی می‌کند و برای نخستین بار سازمان ملل و سازوکارهای آن را نادیده می‌گیرد؛ در حالی که اجماع جهانی را به منزله تنها مرجع رفع تهدید با خود همراه دارد. ایالات متحده در عین حال در برابر قدرت‌های بزرگ و نیز قدرت‌های منطقه‌ای قدرت‌نمایی و خواست‌های خود را با تسخیر نقاط حساس جهان و شاهراه‌های ارتباطی آینده میان خلیج فارس و دریسای خزر و نسیم آسیای میانه به آنها دیکته می‌نماید

1. George Walker Bush

(حجت‌زاده، ۱۳۸۲: ۳۱-۳۰). ایمان به چنین قدرتی از سوی آمریکا بود که در مرحله بالاتری از این رویکرد و در جریان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳، حاضر به نادیده‌انگاشتن موج مخالفت‌های عمومی جهانی و داخلی شد. اما پس از حمله به عراق و گرفتاری‌های آمریکاییان و غرق‌شدن در مصائب عراق که با ناکامی‌هایی در افغانستان نیز همراه گردیده است، این کشور وادار به اتخاذ رویکردی چندجانبه‌گرایانه به‌منظور همراهی با کشورهای دیگر در جهت نیل به اهداف آتی شد. اجبار آمریکا در همراه‌نمودن کشورهای اروپایی چین و روسیه در برخورد با پرونده هسته‌ای ایران و ناتوانی در استفاده از رویکرد یک‌جانبه‌گرایی در این خصوص، نشان از افول قدرت آمریکا در این برهه زمانی دارد.

مواضع اخیر دولتمردان آمریکایی در عرصه‌های جهانی روشن می‌سازد که آمریکایی‌ها مجبورند تا حد زیادی از نگرش یک‌جانبه‌گرایانه عقب‌نشینی کنند که این واقعیت به تضعیف موقعیت نومحافظه‌کاران داخل آمریکا نیز انجامیده و آنها را در معرض خطر قرار داده است (بشیری، ۱۳۸۳: ۴-۳). شکست جمهوری خواهان به‌مثابه کانون نومحافظه‌کاران این کشور طی انتخابات نوامبر ۲۰۰۶ کنگره، دلیلی بر این مدعاست. ضعف اقتصادی ایالات متحده در کنار افزایش بودجه نظامی این کشور، ظهور قدرت‌ها و بلوک‌های اقتصادی جدید نظیر اروپا و جنوب شرقی آسیا؛ مخالفت‌های جدی قدرت‌های سیاسی نظیر اروپا، چین و روسیه با سیاست‌های یک‌جانبه‌گرایانه آمریکا؛ ایجاد و تقویت گرایش‌های مذهبی و همچنین مطرح‌شدن شرق آسیا به‌عنوان یک الگوی توسعه متفاوت از غرب و آمریکا، ازجمله دلایلی هستند که اتخاذ رویکرد یک‌جانبه‌گرایانه از سوی ایالات متحده را با مشکلاتی جدی مواجه ساخته است. به‌طوری که می‌توان ادعا نمود که برهه کنونی، تنها زمانی است که اجبار بیرونی، ایالات متحده را ناچار به تغییر استراتژی خود خواهد نمود، نقشی که تاکنون شرایط بین‌المللی و نیاز داخلی آن را بازی می‌کردند؛ هر چند که تحول در شرایط جهانی نیز زمینه‌های نوعی «اجبار در تحول نقش» را برای آمریکا پدید آورده است.

نتیجه گیری

ایالات متحده آمریکا در سال‌های پس از استقلال نیازمند ایجاد زیرساخت‌های اقتصادی مناسب بود تا بتواند زمینه‌های لازم جهت ایجاد یک کشور نیرومند را فراهم آورد. بدین منظور، استراتژی انزواگرایانه‌ای را در قالب خطابه خداحافظی واشنگتن، دکترین مونروئه و در نهایت سرنوشت محتوم در پیش گرفت که هر مرحله ضمن تکمیل مراحل قبلی، سطح پیشرفته‌تری از روابط خارجی را شامل می‌گشت. در نتیجه چنین تدبیری، اقتصاد و فرهنگ جامعه آمریکا به سرعت پیشرفت کرد به گونه‌ای که در پایان قرن نوزدهم و اوایل قرن بیست در همه شاخص‌های تولیدی و اقتصادی از اروپا پیشی گرفت. اما شکل‌گیری اهداف نوین در سیاست خارجی این کشور، دگرگونی محیط بین‌المللی به‌ویژه در اروپا، در کنار احساس نیاز جامعه آمریکایی به پیشرفت و توسعه در تمامی ابعاد آن، موجب تغییر این سمت‌گیری به توسعه‌طلبی شد. گرایش به توسعه که در قالب دکترین‌های درهای باز و متوازن‌کننده بحار در پیش گرفته شد، با وضعیتی قرین‌گشت که ادامه چنین روندی را تنها در قالب استراتژی‌های جهانشمول ممکن می‌نمود و آن وقوع جنگ دوم جهانی و ظهور قدرتی چون اتحاد جماهیر شوروی در عصر اتم بود. ضعف سیاسی و اقتصادی اروپا و نیز ناکارآمدی این قاره در جلوگیری از نفوذ کمونیسم، این فرصت را برای ایالات متحده فراهم نمود تا اهداف عالی سیاست خارجی خود را براساس استراتژی جهان‌گرایی در قالب دکترین تحدید نفوذ دنبال نماید. این استراتژی در دنیای پس از جنگ سرد، شکل دکترین پیش‌دستانه را به خود می‌گیرد.

با نگاهی به وضعیت داخلی و بین‌المللی ایالات متحده طی سال‌های تدوین دکترین‌های فوق، درمی‌یابیم که تغییر در رویکرد سیاست خارجی ایالات متحده از انزواگرایی به جهان‌گرایی با واسطه توسعه‌طلبی، بیش از هر چیز ناشی از احساس نیاز داخلی جامعه آمریکا و پذیرش آن از سوی نخبگان فکری - ابزاری این کشور بوده است که در کنار شرایط

مساعد بین‌المللی فرصت چنین تغییری را حاصل می‌نماید. حس برتری‌جویی که در تک‌تک شهروندان آمریکایی وجود دارد در کنار افزایش قدرت ملی و سطح توسعه داخلی آمریکا، شرایطی را فراهم نمود تا سران کاخ سفید بتوانند کشور خود را از سطح یک قدرت محلی به یک قدرت جهانی برسانند.

اما اکنون ایالات متحده در وضعیتی گرفتار آمده که دیگر این شرایط بین‌المللی و نیازهای داخلی نخواهند بود که سرفصل‌های رفتاری این کشور در عرصه جهانی را معین می‌نماید. ایده جنگ علیه تروریسم که در ابتدا نقش ایالات متحده به عنوان موازنه‌کننده نظام بین‌الملل را بر دیگر بازیگران تحمیل نموده بود، اینک مشروعیت این کشور را در سرتاسر جهان مخدوش کرده است. مواجهه کاخ سفید با ناکامی‌های سال‌های اخیر که سرآغاز آن را باید در حمله به عراق دانست. اجبار بیرونی را به صورت اولین و عمده‌ترین مؤلفه شکل‌دهنده به استراتژی نوین ایالات متحده در عرصه بین‌المللی درآورده است. واقعیتی که نباید آن را در مواضع آشکار و اهداف اعلانی از سوی ایالات متحده جستجو نمود؛ اما آنچه مسلم می‌باشد این است که تا آنجا واضح خواهد بود که خود را در گرفتار و رفتار آتی دولتمردان آمریکایی بنمایاند.

بر این اساس فرضیه مطرح‌شده در ابتدای مقاله را باید به‌نحوی تعدیل نمود که مرحله کنونی تغییر استراتژی ایالات متحده برحسب اجبار بیرون را نیز در برگیرد.

منابع و مأخذ

۱. آیت‌اللهی تبار، محمدباقر (۱۳۸۴)، «نگاهی به جایگاه مذهب در سیاست خارجی آمریکا»، از: <http://www.washingtonprism.org/showarticle.cfm?id=2>
۲. آمبروز، استفن (۱۳۶۳)، روند سلطه‌گری، تاریخ سیاست خارجی آمریکا (۱۹۸۳-۱۹۳۸)، ترجمه: احمد تابنده، تهران: چاپخش.
۳. ایکنبری، جی. جان (۱۳۸۲)، تنها ابرقدرت: هزمونی آمریکا در قرن ۲۱، ترجمه: عظیم فضل‌پور، تهران: ابرار معاصر.
۴. بجورنلوند، لیدیا (۱۳۸۳)، بنیان‌گذاری آمریکا و قانون اساسی آن، ترجمه: مهدی حقیقت‌خواه، تهران: فتنوس.
۵. بشیری، عباس (۱۳۸۳)، «ایالات متحده؛ یک‌جانبه‌گرایی مغلوب»، روزنامه جام‌جم، (۲۹ آبان)، از: <http://www.jamejamonline.ir/shownews2.asp?n=65050&t=con>
۶. پلانو، جک سی و روی التون (۱۳۷۵)، فرهنگ روابط بین‌الملل، ترجمه: حسن پستا، تهران: فرهنگ معاصر.
۷. توکویل، آلکسی دو (۱۳۴۷)، تحلیل دموکراسی در آمریکا، ترجمه: رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای، تهران: زوار.
۸. حجت‌زاده، سیدعبدالحسین (۱۳۸۲)، «یک‌جانبه‌گرایی آمریکا و صلح جهانی: بررسی حمله آمریکا به عراق»، ماهنامه نگاه، سال چهارم، (آبان و آذر)، شماره ۴۰، صص: ۳۸-۲۴.
۹. دانکلوس، هلن کارر (۱۳۶۷)، نه صلح و نه جنگ، ترجمه: عبدالرضا هوشنگ‌مهدوی، تهران: نشر نو.
۱۰. شولزینگر، رابرت د. (۱۳۷۹)، دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، (۱۹۹۷-۱۸۹۸)، ترجمه: محمد رفیعی مهرآبادی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
۱۱. فسراهانی، احمد (۱۳۸۴)، دکترین‌های متغیر آمریکا، روزنامه کیهان، ۱۳۸۴/۴/۲، از: <http://www.kayhannews.ir/840402/12.htm>
۱۲. فونتن، آندره (۱۳۶۲)، یک بستر و دو رؤیا: تاریخ تنش‌زدایی (۱۹۸۱-۱۹۶۲)، ترجمه: عبدالرضا هوشنگ‌مهدوی، تهران: نشر نو.
۱۳. فونتن آندره، (۱۳۷۱)، یکی بدون دیگری: نظم نوین جهانی؟، ترجمه: عبدالرضا هوشنگ‌مهدوی، تهران: فاخته.

۱۴. کولومبیس، تئودور و جیمز وولف (۱۳۷۵)، منافع ملی و سایر منافع، نظریه‌های روابط بین‌الملل، ترجمه و تدوین: وحید بزرگی، تهران: مؤسسه انتشارات جهاد دانشگاهی.
۱۵. کیسینجر، هنری، (۱۳۸۳)، دیپلماسی آمریکا در قرن ۲۱، ترجمه: ابوالقاسم راه‌چمنی، تهران: ابرار معاصر.
۱۶. لاول، جان (۱۳۷۱)، چالش‌های سیاست خارجی آمریکا، ترجمه: حسن نورائی بیدخت، تهران: نشر سفیر.
۱۷. متقی، ابراهیم (۱۳۷۶)، تحولات سیاست خارجی آمریکا: مداخله‌گرایی و گسترش ۱۹۹۷-۱۹۴۵، تهران: انتشارات مرمر اسناد انقلاب اسلامی.
۱۸. مشیرزاده، حمیرا (۱۳۸۴)، تحول در نظریه‌های روابط بین‌الملل، تهران: سمت.
۱۹. مطهرنیا، مهدی (۱۳۸۴)، مبانی نظری دکترین امنیت ملی آمریکا در قرن بیست‌ویکم، کتاب آمریکا (۴)- ویژه نومحافظه‌کاران در آمریکا، تدوین: رضا داد درویش، تهران: ابرار معاصر. صص. ۱۵۶۷.
۲۰. مک‌کورمیک، جیمز. ام (۱۳۸۱)، سرچشمه‌های درونی سیاست خارجی آمریکا، ترجمه: هوشنگ زنگنه، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
۲۱. موسوی، سیدنصرت‌الله، (۱۳۸۳)، «روزهای بارانی»، از:

<http://www.did.ir/document/index.fa.asp?cn=pp00020044711561714>

(برداشت از: روزنامه همشهری، ۲۶/۸/۱۳۸۳)

English References

- Brokaw, T (1998), *The Greatest Generation*, New York: Random House.
- Dougherty, J & R. Pfaltzgraff (1971), *Contending Theories in International Relations*, New York: Harper and Row.
- Jonas, M (1967), *Isolationism In America (1935-1941)*, Chicago: University of Chicago.
- Mc Dougall, W (1997), *Promised Land, Crusader Stwte*, Boston: Houghton Mifflin.
- Morgenthau, H. J. (1985), *Dilemmas of Politics*, Chicago: University of Chicago.
- Rohter, L (2001), "South American Trade Bloc Under Siege", *New York Times*, (March 24), p. B2.



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی